





# آب و آبدارک

شهریار بیگی

## شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

آب و آبدارک

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

چاپ فرشیوه

[www.beygi.net](http://www.beygi.net)

## فهرست

دفتراول	..... صفحه هفت
دفتردوم	..... صفحه سی و یک
دفترسوم	..... صفحه پنجاه و پنج
دفتراچهارم	..... صفحه هفتاد و نه
دفتراپنجم	..... صفحه یک صد و سه
دفتراششم	..... صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتراهفتم	..... صفحه یک صد و پنجاه و یک



# دفتر اول

به حال

به اکنون کامل





به آن نرسید  
در هیچ کجا  
در این فضای معلق هم هیچ ندید

و آسمان  
که بالا نبود  
اگرچه بالا بود  
و زمین  
که پایین نبود  
اگرچه پایین بود

تو همانی که باقی می مانی  
من همانم که می گذرم

ستایش هیچ

نه

ستایش هیچ همه چیز را  
به همه چیز باز نمی رساند

تو نیستی  
چگونه پاینده و پایدار باشی  
چگونه باقی بمانی

اگر هستی چرا پایدار نیستی  
اگر هستی چرا هیچ باقی نمی مانی

راه رستگاری  
و عالمی دیگر  
اگرچه به همهٔ ایشان متعلق است  
اما از همهٔ ایشان نیز دور است  
پیوسته از همگان می‌گریزد

همچون افسانه‌ای است  
که همانند خویش را  
همانند ایشان را  
هیچ به خود نمی‌بیند

من را تنها گذاشته بودند

بودن را هم

دامن بی تار و پود هستی را هم

تنها گذاشته بودند

نه

انگار هیچ تنها نبودند

هر کسی تعبیری نو از آن می کرد

حیف از این گذر  
از این زندگی  
دریغ از این مرگ

و دریغ از این بودن که عاقبت  
همگان را تنها می گذارد  
در عین شکوفائی  
یا در عین رخوت

با من حرف بزن  
خوش بین به خوش خیمی این اتفاق  
که به انکار عشق  
هیچ ناگزیر نشده است

با چه شوقی می خواهم  
هیچ کس نمی داند

چیزی باقی نمانده است  
که از آن نگذرد

و هستی سرشار  
اعجاز  
رمز و سر و راز و افسون



در میان سنگها و سنگپارهها  
صدای پای خویش را نمی شنود  
حضور ثروت و فراوانی را  
که در هستی خویشتن  
با او پیوسته همراه ست

آنچه از باد است  
بی شک با باد می رود  
آنچه از خاک است  
به شک دوباره خاک می شود  
و آنچه از آب است  
بی شک به آب باز می گردد

سیر و سفر  
هم طولانی ست و بلند  
هم کوتاه است و مختصر

چگونه با آن در آن راه برویم  
چگونه با آن از همان راه باز گردیم

و آسمان  
و ستاره ها  
و پاره پاره ابرها  
نه هرگز نگوی  
که به هیچ نمی مانند

نگوی که در این لحظه باز مانده اند  
نگوی که از همه نظرها پنهان هستند

تاروپود هستی هم پوسید  
سقف بالای سر نیز شکست  
زمین زیر پای نیز  
با هر گام فرو ریخت

چگونه از نو متولد شد  
چگونه از نو متولد می شود  
چگونه دوباره تازه گردید  
چگونه دوباره تازه می گردد

ببين چه مي نويسد  
بخوان  
اما تقليد نه

آري  
پناه مي برد به هستي برتر  
امان مي طلبد از طبيعت پلشت  
طبيعت اين و آن  
و طبيعت هر چه هست

چه راحت می گویی  
آن را به زبان می آوری  
نه

نقص هرگز کمال نیست  
کمال بی نقص نیز در این میان نیست

تنها اگر کمی دقت کنیم  
تنها اگر کمی به آن بیندیشیم

تناقضی در آن است  
که از سر تفنن نیست  
پاسخ ساده به آن این است

پاسخی دیگر نیز خود پاسخی دیگر است  
آری  
پاسخی دیگر نیز خود پاسخ دیگر به آن است

شانزده

در آرامش و صلح  
در اشتیاق به جنگ و جنون  
صورت اصلی خویش را نمی یابند

در اندیشه آنچه هست هیچ به آن می اندیشند  
در آرامش و صلح به جنگ و جنون تمایل دارند

صفحة بیست و چهار



هفده

به آن برس  
خود را به آن برسان  
و با آن همراه شو

همچون آن  
برو

صفحة بیست و پنج

ایشان نبودند  
اما صدای ایشان بود  
در هر کجا شنیده می شد  
در بزمی شگرف  
که دست افشان و پای کوبان بودند

دست افشان  
پای کوبان  
از چه روی این گونه بودند

و صورتهای آفتاب سوخته  
و دستهای پر چین و چروک  
باقی مردمان  
و تمامی ایشان

نه

درد دهقان را هیچ نفهمیدند  
آن را درک نکردند  
درد کارگر را نیز  
به هم چنین  
نه

هیچ کدام هیچ حس و احساسی از آن نیز نداشتند

چه کسی آن را نمی گوید  
به آن ایمان نمی آورد

نه

حضور پررنگ یک حضور باشکوه را نداشتند  
در یک آشتی وصف ناپذیر به سر نمی بُردند  
هیچ بر سر آشتی با خویش به توافق نرسیده بودند

بیست و یک

آرام می گیرد و متوجه می شود  
نه

هیچ کسی باعث حرمان و بخت بد این روزگار نیست

می نویسد اگرچه به خواندن آن معنی  
تلفظ درست آن واژه‌ها بی اعتنا شده است

صفحة بیست و نه



# دفتر دوم

به خرد منظور

به معرفت معروف





آری

فرصتی است که در ظاهر به هیچ مبدل نمی شود

در هر قصد و آرزویی

بی شک قصد و آرزویی ژرف نهفته است

در هر قصد و آرزویی

بی شک مقصد و نهایی تعبیه شده است

دو

دیگر وجود ندارد  
نیست

بعد چه  
بعد از این تولد  
بعد از این مرگ چه

صفحة سی و چهار

مثل کل جهان  
مثل کل منطق جهان  
ناآشنا  
نافهمیدنی است

اگرچه آن را می فهمند  
اگرچه به توضیح خویش از آن نیز وقعی نمی نهند

نه

انگار تو در این جا  
در هیچ کجا نیستی  
تا ما را به دوستی با خود رخصت دهی

بر ما رحم کن  
و این زمین تنها  
و این زمان باقی مانده را  
بر همه و همگان ببخش

رفتن  
هیچ گاه ماندن نیست

زندگی هیچ گاه مرگ را در نخواهد یافت

شش

نمی خواست  
اما به آن فرصت داد

در تصور خود غرق نبود  
از سر شرم و حیا نیز از خویش پنهان نشده بود

صفحة سی و هشت

نه

آسان نبود

بسیار سختتر از آن بود که گمان می کردند

و ایشان گمان نمی کردند

تا هر کجا که می توانند پیش بروند

آری

برای تو تنها از وقتی می نویسند

که به ساحل امن رسیده اند

می خواهد کاری کند که آسوده باشد  
آرامش را درک کند  
آرام گردد

اما چگونه دل ندهد  
چرا هیچ کس هیچ از آن نمی داند



مأیوسانه آه کشیدی  
و از بخت آنان به پیشگاه هستی  
به شکوه نالیدی

شاید هستی درک آن را نداشت  
که تو را درک کند  
شاید هستی آن قدر بزرگ نبود  
که بزرگی و ژرفای تو را باور کند

آری  
می خواهد با خاک یکی شود  
و از آن هیچ بازشناخته نشود

با خاک یکی می شود  
با جوانه ای دوباره زنده می شود  
از نو می آموزد  
دوباره یاد می گیرد

یازده

و افسوس از آن لحظه ای که گذشت

و دریغ از آن لحظه ای که هیچ نگذشت

صفحة چهل و سه

دوازده

مرز گمشده

خاک تو

و من

ابدیت

حضور بی حضور

عدم

صفحة چهل و چهار

در آسمان  
در میان ستارگان گم شده بود

آری  
توانایی او برای این دریافت محدود بود  
توانایی کامل برای این دریافت را نیز  
گوئیا به هیچ وجه هیچ کس درنیافته بود

چهارده

گویی اتفاقی نیفتاده بود

به این بهانه نه

به بهانه دیگری نیز نه

صفحة چهل و شش

من هم معتقدم که دنیا  
محتاج عشق و امیدواری است

آئینه تاریک خالی اطراف را نیز  
گویی مهر با آن سرشار می کند  
قلب سنگی آنان را نیز گوئیا  
آن مهر به خود می آورد  
از به درد آمدن دور می کند

شانزده

آن طرف  
شگفت زده از سکوت مطلق  
از حضور به انجام می رسد

باور می کند  
بارور می شود

صفحة چهل و هشت



هفده

من تو نیستم که تو شوم  
و از من دور شوی

تو من نیستی که من شوی  
و از من دور باقی بمانی

صفحة چهل و نه

از پی هم  
در آن جا  
در راه بودند  
نه از سوگواری می گفتند  
نه پیوسته بر سر خویش می کوفتند

زار و زبون نبودند  
روشنی جهان خویش را  
به روشنی تفکر خویش  
به خوشی  
به شادمانی میزبان بودند

نورده

دلتنگ نبود  
دلتنگ این احساس نیز نشده بود

این نیز نبود  
آن نیز در این میان نبود

صفحة پنجاه و یک

بیست

فقط ساکت باش  
از تزویر و ترس هیچ مگوی

برتر از حقیقت و مصلحت  
برتر از همه چیز و همه کس هم چیزی هست  
برتر از آن آن برتر  
برتری برتر بر جای نشسته است

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

و هر یک به رنگی درآمدند

به یک آن ترکیدند  
همچون حباب هیچ شدند

صفحة پنجاه و سه



# دفتر سوم

به سهم او

به حریم آن





به همان صورتی ست که در این جا  
در همه جا می بینند  
در همه جا دیده می شوند

پیوسته به این و آن سوگند می خورند  
بین چگونه حضور خویش  
حضور همگان را به معنی از بین می برند

همچون فردیت او  
که با کلیت تلفیق همراه گشته است

به کل رسیده است  
نه  
انگار نرسیده است

سه

قلب من  
و ظنين آن  
قلب تو  
و دنيای همگان

چه خالی و تهی  
چه هیچ

صفحة پنجاه و نه

شاید حاصل این باور آن باشد  
جسم و روح و جانی  
که دیگر هیچ چیز را به یاد نمی آورد

سرمست می خواند  
سرمست می رود

امسال سالی دیگر بود  
مثل پارسال و پیارسال و  
سال های قبل از آن نیز نبود

سال نو شده بود  
نوروز فرا رسیده بود

شش

گیج و سردر گم به خود می آید  
هیچ وقت این گونه عاشق نبوده است

بی آن که بفهمد چگونه این اتفاق افتاده است  
بی آن که این اتفاق  
آن را به او بفهماند

صفحة شصت و دو

هفت

هر چند ناخوشایند است  
اما عاقبت فهمیدند

زندگی لحظه ای بود  
رفت  
نه  
هیچ درنگ نکرد

صفحة شصت و سه

تمام قد روی آن می افتد  
تصویری سر به فلک کشیده دارد  
این حیظه را به صورتی عینی به یاد می آورد

آن صورت را به این حیظه  
این حیظه را به آن صورت باز می سپارد



نه

در همین حال می گذرد  
آنچه هرگز نمی گذرد

اکنون را می گویم

چه بی خیال به هر جا پا می گذاری  
قدم برمی داری  
راه می گشایی

چه بی خیال می روی  
آسوده از همه چیز  
از همگان می گذری

قصه رفتگان را پیوسته باز می گوید  
نه

غصه نمی خورد  
از غصه خویشتن  
از غصه خویش نیست که هیچ نمی گوید

باز آمده از قبری گمنام  
دور از چشم من  
دور از چشم تو  
دور از چشم هر کس  
دور از چشم همگان

دوازده

به سمت آن می رود  
آن را در بر می گیرد

مجنوب خالی اطراف می شود

صفحة شصت و هشت

سیزده

اتفاقی نیفتاده است  
باید از میان می رفتند

پس چرا هنوز در این جهان هستند  
پس چرا هنوز در این جهان زندگی می کنند

صفحة شصت و نه

و نخستین روز آنان  
همان اکنون همگان است

اکنون همگان

که جز اکنون آن به هیچ روی تجربه نمی شود  
به هیچ روی برجای نمی ماند

تنها  
همچون هستی

دیگر هیچ ندارند که به آن بيفزایند  
نه هیچ ندارند  
چه می توانند به آن اضافه کنند

بر گوش جان خویش  
آنچه را که او را  
ایشان را درهم می شکند باز می گویی  
و به دنیای خویش  
هیچ ایشان نیز راه نمی دهی

درهم آمیختگی ایشان آیا تصادفی نبود  
آیا درهم آشفته‌گی زمان و مکان  
ایشان را به این صورت این گونه نمی خواست



برنگرد

برو

همه چیز را از نو بیازمای

همچنان که همه چیز نو می شود

لحظه تو نیز نو می گردد

همچنان که هستی تازه می گردد

تو نیز تازه می شوی

پیوسته در شدن  
در هنگام درنوردیدن  
در حضور رونده ابدیتی  
که پیوسته گرد هم می آید  
و از یکدیگر پراکنده می گردد

همچون خیال  
همچون وهمی پرسال  
پیوسته پدیدار می گردند  
همواره ناپدید می شوند

از شهرها  
از روستاهای این کشور  
نسیمی از زمین پر می کشد  
که از کنار آن قریه تنها  
به آن صورت ناآشنا دست می یابد

نه

مرز در آن حال هیچ معنایی ندارد

نه

هیچ مرزی در آن هنگام هیچ معنایی نمی یابد

بیست

در همان حال سعی می کرد

گویی قراری نداشت

بی قرار همه چیز را دنبال می کرد

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

هر چه داریم برای اکنون است

گذشته کفایت نکرد  
آینده نیز کفایت نمی کند

صفحة هفتاد و هفت



# دفتر چهارم

به هستی بی درنگ

به زمانه ناسازگار





یک

آه کشید  
و ساکت ماند  
تا این دم بود  
برایتان می گفت

در بازدم دیگر باقی نبود  
نه  
دیگر هیچ نگفت

صفحة هشتاد و یک

او را به خاطر می آورد  
آن چرا که می گوید  
واژه به واژه می نویسد  
هیچ از یادش نمی رود

او چنان عاشق است  
که چون و چرا را به هیچ می انگارد  
او چنان عاشق است  
که عشق و عاشق و معشوق را  
به این حضور وا می گذارد

**ننوشت**

**که آن را باز نخوانی  
و از آن متنبه نشوی**

**نگفت**

**که آن را باز گویی  
و از آن متتفر شوی**

و اکنون بی قرار که توان رهیدن  
و رهانیدن را از همگان باز ستانده است  
مدفن آرزوها و جانها شده است

در ظاهر می خندد  
در باطن خویش  
اشک می ریزد  
از خود می گریزد

زمین پیوسته می چرخید  
و به جای خویش باز می گشت

نه

نه آن دیگر در جای خویش بود  
نه ساکنین آن دیگر در جای خویش بودند

شش

سپاسگزار است  
عذر و بهانه نمی تراشد

تنها یک فکر در سر دارد  
پیوسته خوشحال است

صفحة هشتاد و شش

هفت

بی هیچ اشاره ای بهت پرپر شده اکنون شده است

نه گذشته ای دارد

نه آینده ای در پیش روی خود دارد

صفحة هشتم و هفت

به وجد آمد  
رنج و تنهایی  
ناراحتی و غم را  
دیگر به یاد نیاورد

انگار دیگر منتظر نبود  
انگار دیگر تنها روحی آزاد بود  
دیگر گوشت و پوست و استخوان نبود



حضور  
و احتضار  
و آن واگذار تنها  
و آن وادی پابرجا

برای آن که نمی میرد  
هستی چیست  
برای آن که نمی میرد  
مرگ چگونه معنی می شود

هیچ کس را از آن برحذر نکن

بگذار آن گونه که می روند بروند  
بروند تا باقی بمانند

خود را نفریب  
عشق و عاشق و معشوق  
در واقع همه یکی ست

غافل از آن اگر شدی

هیچ

دیگر نیستی

به خود اگر نیایی

خود نیز نیستی

از نور آفتاب لذت می برد  
مصاحبت با سکوت را  
در هیچ واژه ای جای نمی دهد

چرا به ذهن هیچ کسی نمی رسد  
چرا به خاطر همگان هیچ خطور نمی کند

استخوان های دست او  
و دست های استخوانی اش  
چگونه به او یاری رسانند

در هیچ کجای جهان  
چرا هیچ کس او را یاری نمی کند  
چرا هیچ کسی برای کمک کردن به او  
پا پیش نمی گذارد

بر روی زمین می غلتیدند  
زندگی را در درون خود می پروراندند  
خورشید در هر یک از ایشان حضور داشت  
ماه به این صورت می تابید

و باز آخرین بذر باقی مانده  
و باز امید شکوفایی آخرین

و هفتمین قانون به زبان نمی آید  
غایتی ست که هستی را پیوسته پایدار می سازد

حضور و حاضری ست که تازه را تازه می کند

به یادگار بر همه جای می نویسند  
به دنبال همه و همگان  
دست از پا درازتر  
به سرمنزل خویش باز می گردند

این ست فراخوان آنان  
این ست تنها حسرت در میان



سه بار متوالی از خود می پرسد  
انکار آن را همواره می شنود  
دیگر هیچ نمی گوید  
دیگر هیچ به آن نمی افزاید

نه هنوز آن را به یاد می آورند  
نه هنوز همه چیز را منکر می شوند

هیجده

و این راز  
و این چاره

و این جهان  
و این انسان بی چاره

صفحه نود و هشت

می آیند  
و در چند گام نزدیکتر در آن طرف  
سوی خود را برمی گزینند  
و در آن کنار باقی می مانند

از هستی ایشان  
از تنفس ایشان تنها رهایی می روید  
تنها آزادی از آن پر و خالی می شود

بیست

در پشت پنجره اتاق  
همه چیز همچون همیشه می گذرد

در این سوی  
همه چیز گذشته است

صفحة صد

بیست و یک

حضور  
در حریم آن  
خود را  
به هستی تجرید بخشید

سهم خود را به سهم آن داد  
سهم آن را از سهم دیگری باز خرید

صفحة صد و یک



# دفتر پنجم

به ثروت دنیا

به فقر جهان





به این برکت سوگند که همه چیز داشتیم  
این جمله را پیوسته می گفت  
پیوسته بر گفتن این جمله اصرار می کرد

هیچ نداشت

نه

هیچ نداشتند

فردا روز دیگری خواهد بود  
آن نیز می رود  
آن نیز به آرامی گام برمی دارد  
یا تندتر از تند از همه می گریزد

همچون او که می دود  
همچون او که به آرامی گام برنمی دارد

همچون آب روان  
می گذرد  
زندگی  
هستی  
همه چیز را می گویم

شاید متکی به دلایل انکار ناشدنی ست  
شاید هیچ نیست

و آن حظ و حاصل  
تنها خیالی دلفریب ست

با یک دنیا انتظار  
که به آن  
به این معنی دست نیافته است

باغ  
درختان پر بار  
نسیم  
نور  
آفتاب

و پرنده ای که فراغ بال می گذرد  
و عابری که در کنج خلوت خویش  
در عافیت آرمیده است  
به آرامش رسیده است

درهم و برهم  
هر آنچه را که خوش نمی داشتند  
در آخر به انجام رساندند

نه  
دیگر هیچ جای و مکان استواری  
در این جهان باقی نگذاشتند  
نه  
دیگر پای به این دنیا نگذاشتند

هفت

بی هیچ رمز و رازی  
به روشنی  
جاری در ادراک ساده فصل ها است

انگار بی انتها است  
انگار تکرار ناشدنی است

صفحة صد و یازده

خوشحال باشد  
یا از فرط غم  
گریه سر دهد  
او این جا است  
و دیگر شما تنها نیستید

و آنها نیستند  
نه پرچین باغی باقی مانده است  
نه سوی روشن یک آبادی  
به وضوح به چشم می رسد



نه

با همان باور دیرین  
آرزوهایش را به حال خویش رها کرد

تنها هستی بود  
که همه چیز را برای او مهیا می کرد

از آن هنگام تا کنون به انتظار ایستاده اند  
شب را ترک گفته اند  
و به پیشواز صبح به این جا رسیده اند

خودخواه و خودبین نبودند  
از سر خودخواهی و خودبینی  
به این معنی دست نیافته بودند

تو بی قراری  
و او بی قرار تو شد  
و نام آن عشق بود  
که به قدر تو می شکفت  
و در عمق پیچ در پیچ بودن جوانه می زد

به قدر چند هزار و چند روز  
به قدر همین اکنون  
همچون هستی و حضور این دم

دوازده

نسیان  
فراموشی انسان

به یاد نیامد  
در خاطر باقی نماند

صفحة صد و شانزده

برای شنیدن آن دیر شده است  
با واژه هایی که نمی فهمد

آری  
همگان را می ترساند  
آزار دهنده است  
امیدی ندارم که کسی درک کند  
کسی بفهمد که او چه می گوید

از این موهبت مرهون سرشار است  
سینه به سینه به آخرین ایشان باز می رسد

تنها عشق است که به عشق می رسد  
تنها عاشق است که عاشق را در می یابد

چندی ست که نمی گذرد  
همچون سکوتی ست که ژرف می شود

بی تردید از سر تفنن نبود که بود  
بی تردید متکی به دلایلی انکار نشدنی بود

شانزده

گام بردار  
با این گام آغاز کن  
شروع مهمترین قسمت آن است

اگرچه پایان آن نیز به دنبال آن در راه است

صفحة صد و بیست



در همین لحظه  
اکنون  
بر روی سهم دیگری پا می گذارد

دولتمند است یا فقیر  
چه فرقی دارد  
چگونه می تواند سر بلند باشد

به فریب خویش دلخوش بود  
فرزند خواندهٔ آدم  
که جهان آدمی  
همهٔ گیتی را ویران کرده بود

آنچه را که دید  
تنها از چشم خویش گذراند  
آنچه را که شنید  
تنها به گوش نگرفت

نورده

و در آن لحظه خاموش اتفاق افتاد

نماندی تا آن را نشنوی  
همراه نشدی که همراه نشوی

صفحة صد و بیست و سه

بیست

درب خانۀ خویش را می بندد  
و به هیچ کس اعتنایی نمی کند

هیچ کس هیچ نمی گوید  
هیچ کس پاسخی نمی دهد

صفحة صد و بیست و چهار

بیست و یک

فراغت روح و روان  
فراغت جسم و جان  
شادمانی و شعف روح افزا

فصل آفرینش

فصل آفریدن

فصل دوستی

فصل رفاقت

صفحة صد و بیست و پنج



# دفتر ششم

به فریادها

و نجواها





یک

چه بگویم  
شاید حق دارند که حق می گذارند

شاید حق دارند که حق را پایمال می کنند

صفحة صد و بیست و نه

دو

همه چیز را فراموش نکن  
قدر دنیا را بدان

زیاد است  
یا کم  
هیچ تفاوتی نمی کند

صفحة صد و سی

سه

و مهر  
و شفقت

و عشق به راستی  
و منزلت

صفحة صد و سی و یکی

نه کسی با او  
نه کسی با دیگری ست  
هر یک تنها  
به راه خویش می روند

هر یک تنها  
دلتنگی با هم بودن را  
به دلتنگی با هم می گذرانند

رویش سنگ  
رویش آهن

در همه جا روئیدند  
هیچ کدام به هیچ نرسیدند

شش

هر آنچه را که گفته بودند  
از سر گرفت  
از نو آغاز کرد

تو را آیا به خاطر منظوری زنده نگاه می دارند  
تو را آیا به خاطر مقصودی می میرانند

صفحة صد و سی و چهار

هفت

و موهبت هوش  
فهم

فهمیدن  
فهمیدن بیشتر  
فهمیدن عمیق

صفحة صد و سی و پنج

آن گونه بود که از خود تعریف می کرد  
از خود می شنید  
خود را باور می کرد

در هر قصد و آرزویی  
خود را به خود می رساند  
خود را از خود رها می کرد



دیگر کسی نیست که چیزی بگوید  
به زیرکانه ترین کلک جان بدر برده است

تا کی زنده می ماند  
هیچ کس نمی داند

خود را می کشد  
تا به مرگ  
دیگر هیچ پاسخی ندهد

توأم با بی علاقگی  
هیچ همراه نمی شود

یازده

و حضور او  
و خاطر من

دل ناسازگار  
زمانه ناساز  
زمانه بی رحم

صفحة صد و سی و نه

یک به یک رفتند  
هیچ یک باز نگشتند  
گویی خود را  
از خود  
از خویش و دیگران پنهان کردند

نه  
شاید از پا در آمده بودند  
نه

شاید به طلوع خویش  
تولد خویش رسیده بودند

سيزده

صدایش را بریدند

دیگری صدای او شد

تو را به دنبال کردن صدای او تشویق کرد

صفحة صد و چهل و یک

آن را معنی کن  
معنی آن را بر من آشکار کن

راستی چرا بعضی خوشبخت هستند  
بعضی دیگر چرا این گونه نگون بخت شده اند

محو بود  
عمق فهمیدن آن در این میان  
برای هیچ کسی ساده نبود

او چه کسی است  
ایشان چه کسانی هستند  
دیگری چه کسی بود

شانزده

و هنگامی که او را می بیند  
حضور دوستانه خود را به او تقدیم می دارد  
نه جدای از هم  
بلکه با هم

به هم مهر می ورزیدند

صفحة صد و چهل و چهار



هفده

جرات آن را ندارد  
که تنها باقی بماند  
و آن شود

آن باقی بماند

صفحة صد و چهل و پنج

بی سود و ثمر  
در خانه خود  
به انتظار  
چشم به راه مانده است

سایه لاغر و سبک خویش را نگاه می کند  
دست و پای خویش را  
انگشتان لاغر خویش را  
پیوسته نظاره می کند  
انگار به درستی نیز نمی بیند

خسته از این دیدار  
در سرای آن مکان نامعلوم  
زمزمه ای نامأنوس را  
به گوش می شنید

آوازی نبود  
جز همه ای ناشناخته  
ناشناس  
که به تاریکی  
سکوتی پرصدا نزدیک می گشت

بیست

دست تکان می دهد  
و دستش را پایین نمی آورد

این روند را نمی توانم توضیح دهم  
با هستی  
با این تجربه همراه است

صفحة صد و چهل و هشت

بیست و یک

عروج از قعر کلام او  
به عرش ناپیدا می رفت

آن یعنی چه  
معنی آن یعنی چه  
آن معنی به چه ماند

صفحة صد و چهل و نه



# دفتر هفتم

به برتر از برتر  
به برترین





خود به خود رخ می دهد  
به او گفتم  
کار ما نیز عاقبت تمام می شود  
و باید به دنبال راه خود برویم  
خواستہ یا ناخواستہ  
آگاه یا ناآگاه

خود به خود رخ می دهد  
به او گفتم

چشم و گوش خود را بسته است  
از خواهش و ناکامی  
از همه دل پریده است

بی حسرت هیچ چیز  
بی انتظار برای همه چیز  
تنها نشسته است

سه

به چه شکلی می توانند کمک کنند

به ما

یا به خودشان

هیچ کس نمی داند

صفحة صد و پنجاه و پنج

همه آرزوهایش برآورده نشده است

باید تنها دوست بدارد  
و به هیچ چیز دیگر نیازمند نباشد

نگاه کن  
در پهنه این سو  
وهم آشکار پایدار ایستاده است  
سوی دیگری دیده نمی شود  
سوی دیگری نیست

وهم و پندار ایشان را  
تنها اندیشه ایشان  
به ایشان آشکار می کند

شش

بی هیچ حظ و بی هیچ حال و بی هیچ نقش و نگار

تقریبا محال است

در ارتباط و تماس قرار نمی گیرد

صفحة صد و پنجاه و هشت

وسعت مرهون  
دل تنگ نامانوس

تو به یقین بی شک آن را می دانی  
اکنون بی شک حضور بغرنجی ست

خوب می داند که نمی داند  
به صورت واقعه ای بزرگ  
و شگرف از آن می گوید

اگر می خواهید زارزار گریه کنید  
اگر می خواهید تبسمی کنید  
از سر لطف به یکدیگر  
باور تازه ای را به یکدیگر هدیه دهید



از خاک شدن بسیار گفته اند  
از مردن  
که با ما گویی همراه است

نمی خواهید بمیرید می دانم  
زنده هم نمی خواهید بمائید  
آیا درست نمی گویم

خوش آمدید  
تورهای خالی پندار در انتظار شما نیز هستند  
بهتر بگویم  
شما را نیز به انتظار نشسته اند

همه در به چنگ آوردن شما  
لحظه شماری می کنند  
لحظه ها را باز می شمارند

تتش می لرزد  
در تنگ تاریک شب  
با آن همه سگ و لگرد  
در آن کوچه خالی و خلوت

مدام به یاد کودکی اش می افتد  
و شیطنت های کودکانه اش که در تاریکی گم می شوند  
این گونه از یاد و خاطر می روند

دوازده

با قدرت و با نیرو و توان  
پنجه درپنجه هستی می اندازد

در فراز آن به فراز می رسد  
به نشیب آن هیچ نمی اندیشد

صفحة صد و شصت و چهار

سيزده

بی حوصله نشد  
و در کج خلقی فرو نیفتاد

فریادها  
و نجواها  
و او  
و نخستین همگان

صفحة صد و شصت و پنج

وسیع  
و نامحدود است

نه  
قصد بازگشت و باقی ماندن ندارد  
قصد از بین رفتن را نیز در خود نمی‌پروراند

هیچ معلوم نیست  
همه چیز گویی قابل فهم است  
اما هیچ مفهوم نیست

من هستم  
اما انگار نیستم  
تو هستی  
اما از همه چیز محروم هستی

پیغام داده بودند  
که هر چه زودتر به خود بیاید  
به خویش باز گردند

از دست رفته نبودند  
نه او  
و نه کسی دیگر  
انگار هیچ گمانی نداشتند که از دست بروند



و ثروت دنیا  
و فقر جهان

با هیچ کس به دنیا نیامده است  
با هیچ کس نمی میرد  
به هیچ کس به ارث نمی رسد

از چه می هراسند  
در سرتاسر زمین  
از تنهایی می گریزند  
اگرچه تنها نیستند

نه

نه جزئی از ابدیت هستند  
نه ابدی هستند

نوزده

مرغ دریایی  
چه بلند  
به تماشای فراز آسمان ایستاده است

او چه کسی ست  
که در این نشیب  
به این فراز بلند دل نبسته است

صفحة صد و هفتاد و یک

چه اتفاقی افتاده است  
زمان که آرام نمی گذرد  
و زمانه نیز که بی قرار است

بازیگران این بازی بزرگ هم انگار هیچ بزرگ نیستند  
بازیگران این بازی بزرگ هم انگار هیچ آماده نیستند  
برای شنیدن حقیقت هرگز آماده نمی شوند

بیست و یک

و کسالت زمان

و دوری انجام

صفحة صد و هفتاد و سه





